



نام‌ها و یادها

تحشیه‌یی بر آدم‌ها و کتاب‌ها

ناصر علیخواه

نمبر ۶۷۱۰
۶۷۱۰

-
- سرشناسه : علیخواه، ناصر، ۱۳۱۸-
 عنوان و نام پدیدآور : نام‌ها و یادها: تحشیه‌یی بر آدم‌ها و کتاب‌ها/ ناصر علیخواه؛
 به اهتمام مونا علیخواه؛ ویراستار آریامن احمدی.
 مشخصات نشر : تهران: نشر سولار، ۱۴۰۲.
 مشخصات ظاهری : ۲۰۶ ص.
 شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۶۳۹۸-۹۱-۶:
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 عنوان دیگر : تحشیه‌هایی بر آدم‌ها و کتاب‌ها.
 موضوع : مقاله‌های فارسی -- قرن ۱۴
 Persian essays -- 20th century
 مشاهیر -- مقاله‌ها و خطابه‌ها
 Celebrities -- Addresses, essays, lectures
 کتاب -- مقاله‌ها و خطابه‌ها
 .Books -- Addresses, essays, lectures
 شناسه افزوده : علیخواه، مونا، ۱۳۵۲-
 رده بندی کنگره : PIR۸۳۵۴
 رده بندی دیویی : ۸۴۴/۶۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۹۳۹۴۱۶۰
-

نام‌ها و یادها

تَحْشِیْهِیْ بَرِ آدَمِها و کتَابِها

ناصر علیخواه



انتشارات سولار



انتشارات سولار

نام‌ها و یادها

تَحْشِیْهِ یی بر آدم‌ها و کتاب‌ها

نویسنده: ناصر علیخواه

به اهتمام مونا علیخواه

ویراستار: آریامن احمدی

طراح جلد: علی اسکندری

صفحه‌آرا: مرضیه مالکی

چاپ و صحافی: هورنو

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ اول: پاییز ۱۴۰۲

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۳۹۸-۹۱-۶

نشانی: ایرانشهر جنوبی، پلاک ۳۲، طبقه‌ی سوم، واحد ۱۱

تلفن: ۰۹۱۲۷۲۰۳۷۵۶ - ۷۷۵۵۸۴۳۸

فهرست

- در جست وجوی زمانی برای زندگی دوباره/ ناصر علیخواه ۹
- دیدن از چشم پدر/ مونا علیخواه ۵

از آدم‌ها

- منوچهر آتشی ۲۱
- مفتون بردخونی ۲۵
- مدینه علیخواه ۲۷
- به یاد امین ۳۲
- دکتر محمد مصدق ۳۵
- فایز دشتی ۴۱
- منیر و روانی‌پور ۴۴
- حضرت مولانا ۴۷
- محمد رضا شجریان ۵۱
- حافظ شیرین سخن ۵۴
- هوشنگ ابتهاج ۵۸
- کوروش بزرگ ۶۲

۶۶		ملک الشعراى بهار
۶۸		محمدعلى فروغى
۷۱		ستارخان
۷۵		اميرکبير
۷۸		صادق هدايت
۸۱		باستانى پاريزى
۸۴		على اکبر دهخدا
۸۷		فريدون مشيرى
۹۱		غلامحسين يوسفى
۹۴		نجف دريابندرى
۹۹		عباس ميرزا
۱۰۲		مهاتما گاندى
۱۰۶		على دشتى
۱۰۹		پروين اعتصامى
۱۱۳		فردوسى بزرگ
۱۱۶		مهدى اخوان ثالث
۱۲۰		فروغ فرخزاد
۱۲۴		ايرج نبي پور
۱۲۸		على دهباشى
۱۳۲		مريم ميرزاخانى
۱۳۵		نيما يوشيج

۱۳۹	 صادق چوبک
۱۴۲	 عمر خیام
۱۴۶	 عطار نیشابوری
۱۵۰	 رییسعلی دلواری

از کتاب‌ها

۱۵۷	 گلستان سعدی
۱۶۰	 هشت کتاب
۱۶۴	 ایران؛ سرزمین جاویدان
۱۶۷	 قصه‌های مجید
۱۷۰	 هزارویک شب
۱۷۴	 کلیله و دمنه
۱۷۷	 دو قرن سکوت
۱۸۰	 خمسه‌ی نظامی
۱۸۳	 تاریخ بیهقی
۱۸۶	 چهار شاعر آزادی
۱۹۱	 سووشون
۱۹۴	 کلیدر
۱۹۷	 دایی جان ناپلئون
۲۰۰	 قلعه‌ی حیوانات
۲۰۴	 افسانه‌های ایرانی

در جست‌وجوی زمانی برای زندگی دوباره ناصر علیخواه

هر که سیمایِ راستان دارد
سرِ خدمت بر آستان دارد
حضرت سعدی

«ماشین زمان»؛ ماشینی که انسان همیشه در آرزوی ساخت آن بود تا بتواند با آن به هر زمانی که می‌خواهد سفر کند. فرقی نمی‌کرد گذشته یا آینده. سفر در زمان، به مددِ کتاب‌ها و آدم‌هایی که در زندگی هر کسی هست می‌تواند صورت بگیرد؛ سفرهایی که در آن لذت و آگاهی، توأمان است؛ سفری بدونِ مرز، در جست‌وجوی معنای زندگی.

در سال‌های دهه‌ی ۱۳۳۰، که نه ماشین‌چندانی بود و نه رسانه‌یی، خیالِ ما بهترین ماشین و رسانه بود که می‌توانست از هر مرز و دیواری بگذرد و

هر آن چه می‌خواستی خیال کنی و بسازی... یکی از همین خیال‌های قشنگ که با ترانه‌ی محلی نیز همراه شده بود، «ماشین مَشْتی ممدلی» بود. اصل ماجرا برمی‌گردد به تهران دهه‌ی بیست و سی. مشهدی محمدعلی یکی از پولدارهای معروف تهران بود که از او به عنوان صاحب یکی از تعداد انگشت‌شمار ماشین‌های وارداتی به ایران اسم می‌برند. گفته‌اند زمانی که هنوز خیابان‌های تهران سنگ‌فرش یا حتی خاکی بود، او صاحب یک اتومبیل «استن» انگلیسی بوده که شبیه وَن‌های امروزی خودمان بوده است. از آن جا که رانده‌ی مَشْتی ممدلی در خیابان‌های پردستان‌داز تهران مسافركشی می‌کرده، به ماشینِ مَشْتی ممدلی معروف شد.

و نیز گفته‌اند که مرحوم مَشْتی ممدلی، از بس که خسیس بود هیچ به سرووضع ماشین مسافركش خود رسیدگی نمی‌کرده و همیشه صندلی‌هایش تق‌تق می‌کرده و بوق آن از کار افتاده بوده و چراغ و این‌جور وسایل ضروری هم نداشته است. سپرها و گلگیرهایش هم آن قدر لق و آویزان بوده که به محض عبور از هر گذرگاه مردم گوش خود را از دست سروصدای ماشینِ مَشْتی ممدلی، می‌گرفتند. و بعد از آن بود که هر کس به اتومبیل خود رسیدگی نمی‌کرد، لقبِ «ماشین مَشْتی ممدلی» به او می‌دادند. و این ضرب‌المثل آن روزهای تهران و کم‌کم همه‌ی ایرانی‌ها شد، از جمله بوشهر کوچولوی ما.

ماشینِ زمانِ من نوعِ دیگری از ماشینِ مَشْدی ممدلی است؛ با این تفاوت که ماشینِ من، پر از «نوستالژی»، «یاد»، «خاطره» و «تجربه» است؛ مسافران برگزیده‌ی ماشینِ زمانِ من، بهترین آدم‌ها و کتاب‌های هشتاد و چهار سال

زندگی من است که از سال ۱۳۱۸، دوره‌ی رضاشاهی، آغاز شده و با دوره‌ی محمدرضاشاهی و کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ادامه یافت و به انقلاب ۵۷ رسید و دوران جنگ را از نزدیک تجربه کرد و حالا وارد قرن پانزدهم خورشیدی شده است؛ دوره‌ی جدید زیستِ انسانِ ایرانی که خواهانِ بازگشتِ کرامتِ انسانی‌اش است. و نمی‌دانم این ماشینِ زمان، مرا با شوخ‌وشنگی و طنزِ‌اش که از رادیوی آن صدای جواد بدیع‌زاده و ترانه‌ی ماشینِ مِشتیِ ممدلی پخش می‌شود، تا کجا خواهد برد:

ماشینِ مِشدیِ ممدلی، ارزون و بی‌معطلی
 این اتولی که من می‌گم، فوردِ قدیمِ لاریه
 رفتنِ توی این اتول، باعثِ شرمساریه
 نه بابِ کورسِ شهریه، نه قابلِ سواریه
 بار کشیده بس که از، قزوین و رشت و انزلی
 ماشینِ مِشدیِ ممدلی، ارزون و بی‌معطلی
 ماشینِ مِشدیِ ممدلی، صندلیاش فنرِ داره
 بلیتِ فروشیِ مِشدی، و شوferِ بی‌هنرِ داره
 بهرِ مسافرینِ خود، زحمت و دردسرِ داره
 رفتن با اتول بود، باعثِ کوری و شلی
 ماشینِ مِشدیِ ممدلی، ارزون و بی‌معطلی
 مسافر از بوی اتول، تا می‌شینه کسل می‌شه
 از متلک شنیدن و، بورشدن خجل می‌شه

بس که فشار به او میاد، دچار دردِ دل می‌شه
 پاره شند لباس اگر، گیر کند به صندلی
 ماشین مشدی ممدلی، ارزون و بی‌معطلی
 این اتولی که از قفس، تنگ‌تر و کوچیک‌تره
 جای چهل مسافر، گنده و چاق و لاغره
 شوفره بس که ناشیه، اتول همیشه پنچره
 راه نرفته در نیره، لاستیکِ چرخِ اولی
 ماشین مشدی ممدلی، ارزون و بی‌معطلی
 این اتولِ شکسته از، سیستم قدیمیه
 تایر اون قراضه و، پیستون اون لحیمیه
 شوفره دائما پی لوده‌گری و لیمیه
 سربالایی نمی‌کشه، مگر با خیلی معطلی
 بس که ماشالا محکمه، راه نرفته پنچره
 از حلبی شکسته‌ها، ساخته مبل و صندلی
 ماشین مشدی ممدلی، ارزون و بی‌معطلی

حالا در آستانه‌ی هشتاد و چهار سالگی، همه‌ی شما را از چهار گوشه‌ی
 ایران زمین، دعوت می‌کنم با ترانه‌ی ماشینِ مَشْتیِ ممدلی که از رادیوی
 خودرو پخش می‌شود، سوارِ ماشینِ زمانِ من شوید با آدم‌ها و کتاب‌های
 زندگی‌ام که مجموعاً به عدد پنجاه و دو رسیده است، قصه‌هایی تازه بشنویم از

آموزگاری که سی سال از آدم‌ها و کتاب‌ها با دانش‌آموزانش گفت:

بیاد بعضی نفرات

روشنم می‌دارد

قوت‌م می‌بخشد

رَه می‌اندازد

و اجاقِ کهنِ سردِ سَرایم

گرم می‌آید از گرمیِ عالی دَم‌شان

نام بعضی نفرات

رزقِ روحم شده است

وقتِ هر دلتنگی

سوی‌شان دارم دست

جراتم می‌بخشد

روشنم می‌دارد...

این یادهایِ روشنِ به‌قولِ نیما یوشیج، برای من در هیأتِ آدم‌ها و کتاب تصویر می‌شود؛ هر آدم و کتاب در دلِ خود «قصه»یی دارد؛ و هر قصه با خود نگاه و حرف و اندیشه‌یی تازه، که دریچه‌یی جدید برای ما رو به دنیا باز می‌کند برای یک زندگی بهتر و زیباتر... از این روی است که می‌توان گفت حیاتِ مردانِ نامی، می‌آموزدمان که سربلند و شکوهمند زندگی کنیم؛ چراکه شجاعت و جسارتِ خلاقیتی است که جان‌مایه‌ی آدم‌های خاص است برای

آفرینشی نو؛ این همان چیزی است که فروغ فرخزاد نیز به زیبایی آن را تصویر کرده است:

یک پنجره برای دیدن
 یک پنجره برای شنیدن
 یک پنجره که مثل حلقه‌ی چاهی
 در انتهای خود به قلبِ زمین می‌رسد
 و باز می‌شود به سوی وسعتِ این مهربانیِ مکررِ آبی‌رنگ
 یک پنجره که دست‌های کوچک تنهایی را
 از بخششِ شبانه‌ی عطرِ ستاره‌های کریم
 سرشار می‌کند.
 و می‌شود از آن جا
 خورشید را به غربتِ گل‌های شمعدانی مهمان کرد
 یک پنجره برای من کافی است...

دیدن از چشم پدر

مونا علیخواه

گوش کن با لب خاموش سخن می‌گویم

پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست...

همیشه و در همه حال، هم کلام‌شدن با پدر برای من لب خاموش می‌طلبید و من همیشه منتظر دریافت نگاه و پیام پدر بودم... در این خموشی «مولانا» وار، «خموشید، خموشید، خموشی دم مرگ است/ هم از زندگی است اینک، ز خاموش نفیرید»، این‌طور صدایش می‌زدیم: «پدر».

در سال‌های اخیر که فاصله‌ی بین من و او، از بوشهر تا آمستردام، هر روز بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد، این بی‌صدایی دلتنگ‌ترم می‌کرد. در این فاصله‌ی «خموشی» وار، «بابا» و «بابایی» صدایش می‌کردم و کم‌کم که فاصله‌ی دیدارهای مان زیاد شد تا آخرین دیدارمان که در ۵ خرداد ۱۴۰۲ در قونیه آرامگاه حضرت مولانا بود، از «پدر، بابا، بابایی» رسیدم به «بوآ»؛ با لهجه‌ی شیرین بوشهری که هنوز با خودم در هلند در کنار دخترم ملودی و همسرم نوید، دارم.

هنوز هم مثل آن روزها که کودکی هفت‌ساله بودم، وقت‌هایی در هلند پیدا می‌کنم که برایش کودک می‌شوم تا دوباره دنیا را از چشم او ببینم. صدایش می‌زنم: «بوا»؛ و او همان پدر جوان سال‌های معلمی‌اش می‌شود و من دختر هفت‌ساله‌ی او که دلش برای دیدن از چشم‌های پدرش لک زده است.

حالا دستش را گرفته‌ام. این‌جا بوشهر است. گرماگرم جنگ. دست‌هایش زمین-بزرگ و وسیع. آن‌قدر بزرگ که با دو دستش دست‌های بچه‌هایش را می‌گیرد: مریم، ونوس، من، امین، و بعدتر که فاطمه و حسین هم به دنیا آمدند. با پیکان آلبالویی می‌رساندمان به کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان؛ جایی که بخشی از شخصیت ما در آن شکل گرفت تا در نگاه کردن به دنیا، بهترین و زیباترین زاویه را انتخاب کنیم برای دیدن، حرف زدن، ثبت کردن، نوشتن، نقاشی کردن، نواختن، رقصیدن،

و یک زندگی مدام یا به تعبیر حافظ عیش مدام...

یکی از روزها که سوار پیکان آلبالویی بودیم، رادیو را روشن کرد. خبر آزادی خرمشهر که از رادیو پخش شد، دیدم سرعت ماشین کم شد و بعد ایستاد. اشک شوق از چشم‌هایش سرازیر شد. اشک‌هایش بی‌صدا می‌بارید روی فرمان. از توی آینه‌ی وسط، می‌توانستم چشم‌هایش را ببینم که نگاه نمی‌کرد، می‌دید. او همیشه می‌دید. چیزهایی را که کمتر کسی به آن دقت می‌کرد. از همان «دیدن» بود که سال نو رفتیم خرمشهر. از کنار تابلوی ورودی شهر که رویش نوشته شده بود «به خرمشهر خوش آمدید؛ جمعیت ۳۶ میلیون نفر» گذشتیم و بعد تا چشم کار می‌کرد، خرابی بود و ویرانی و مردمی که در جست‌وجوی

گم‌شده یا خانه‌شان می‌دویدند. پدر با دیدن مردم گفت: «می‌بینید؟! اول مادر گفت: «چی؟» و بعد مریم، ونوس، من، امین، فاطمه، و حسین. و پدر با آرامش گفت: «امید را.» پشت آن امید نادیدنی که او می‌دیدش، صدایش را می‌شنیدیم: «خانه‌مان آزاد شد، کشورمان آزاد شد، الهی دورت بگردم مام میهن...» آن‌جا بود که فهمیدم چگونه می‌توان به دنیا نگاه کرد که از میان آن دویدن‌ها و اضطراب‌ها و آشوب‌ها و سرگردانی‌ها، «امید» را دید. و من این دیدن را از چشم‌های پدری دارم که هنوز دنیا را با «امید» می‌بیند؛ درست مثل سانتیاگوی «پیرمرد و دریا»ی همینگوی، که می‌گفت: «شاید خیلی چیزها نداشته باشم، اما هنوز مهم‌ترین چیز را دارم؛ امید.»

همین «دیدن» بود که مرا وامی‌داشت تا از چشم‌هایش برای دیدن دنیا استفاده کنم؛ چشم‌هایی در تلاقی نگاهِ مادرم با نگاهِ خودم، برای به‌تردیدن و ثبت کردن لحظه‌هایی که اسمش «زندگی» است... و با این «زندگی»، پیش آمدم تا وقتی که در جایگاه یک عکاس، دوربین به دست گرفتم و از دریچه‌ی آن به دنیا نگاه می‌کردم. حالا من سه جفت چشم داشتم: پدر، مادر، و خودم. و این عمق و معنایِ بیش‌تری به دیدن و دنیایم می‌داد.

من در این «دیدن»، که حالا در این فاصله‌ی بسیار زیاد از هلند تا ایران، شکل دیگری گرفته، ترکیبِ توأمانِ دیدنِ پدر نسبت به دنیا را می‌بینم و دیدنِ مادرانه‌ی مادرم به زندگی، که حالا در میان ما نیست؛ تلفیقِ این سه نگاه، در عکس‌های من، گویی پُرتره‌یی است از جنوبِ جادوییِ مشترک‌مان: جنوبی سرشار از انسانیت، امید، عشق، زندگی، و فرهنگ و هنر و ادبیات فارسی که هنوز

از پس پنج دهه با خود دارم.

دیدن برای پدر، از خانواده، کتابخانه‌اش و سپس مدرسه و کوچه و خیابان شکل گرفته بود. از این رو نقش آدم‌ها و کتاب‌ها در زندگی‌اش پُررنگ بود. خدا می‌داند با چه قناعتی، از حقوق ناچیزِ معلمی‌اش می‌زد و کتاب می‌خرید؛ طوری که بچه‌هایش هیچ‌وقت احساس کمبود در زندگی نکنند.

کتاب حاضر تصویری است از هشت دهه زندگی «پدر-معلم»ی که با عشق زندگی کرد و در این زندگی، بی‌آن که چیزی را به دیگری تحمیل کند، یادمان داد «ببینیم» و در این دیدن‌ها، «بیاموزیم»؛ این مجموعه، حاصل دیدن‌ها و آموختن‌های او است در این دنیا، از آدم‌ها و کتاب‌ها؛ گویی همه‌ی این آدم‌ها و کتاب‌ها پیکره‌ی او بودند، آن‌طور که از زبان سعدی در «گلستان» که کتاب بالینی‌اش بود، برای‌مان می‌گفت:

بنی آدم اعضای یک پیکرند	که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار	دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی‌غمی	نشاید که نامت نهند آدمی.

از آدم‌ها

منوچهر آتشی

نام یا نوشته‌یی از منوچهر آتشی (۱۳۸۴-۱۳۱۰) که در هر جایی می‌بینم در خود جوششی غیرمنتظره حس می‌کنم. باور کنید نام و خاطراتِ سالیان و کتاب‌هایش که در صفحه‌ی اولش برایم می‌نوشت «تقدیم به ناصر علی‌خواه»، «که مثل فرزندم دوست‌داشتنی و برایم قابل احترام بود. هم خود، هم خانواده‌اش چندین دهه با این بچه (ناصر) درنهایت صمیمیت و دوست‌داشتنِ خاصی به او داشتم.» (گفته‌ی آتشی بود نسبت به من) به طور عجیبی زنده‌ام می‌دارد. آتشی، یکی از بزرگ‌ترین آدم‌های زندگی‌ام بود، که همراه یادش روشنم می‌دارد.

آتشی برای من، نه تنها تمامِ شعرِ جنوب بود و هست، که خودِ بوشهر نیز هست، آن‌طور که خودش سروده: «بوشهرِ دیر، بوشهرِ دور، دورتر از روزهای کودکی من.» بوشهرِ کوچولوی من، تصویری از آتشی بزرگ است، و بعدتر تصویرهایی از علی دشتی، صادق چوبک، علی باباچاهی، رسول پرویزی، نجف دریابندری، منیرو روانی‌پور، ایرج نبی‌پور، و دیگرانی که هر کدام به زعم و سهم خود، تصویری نو از بوشهر به سراسر ایران منعکس کردند.

از روزهای دانش‌آموزی همراه با منوچهر آتشی زیستم تا سال ۸۴ که رفته

بودم تهران، برای عیادتش. پس از طی مسافت و گرفتن آدرس بیمارستانی که در آن بستری بود، سرانجام رسیدم به اتاق شماره‌ی ۲۰ که هنگام دیدار پسر، آهی کشید و گفت: «ناصر، چرا آمدی این راه دور و دراز و خسته‌کننده را.» اشک از چشم‌های نازنینش چهره‌اش را نوازش کرد و سپس آرام گرفت و گفتم: «شاعر بزرگواری قبل از تو یادآور شده بود که "دم آخر است عرفی به رخس نظاره کن، که کسی امید بازگشتن از این سفر ندارد".»

و بعد از همان آخرین دیدار، برگشتیم به سال‌های دهه‌ی سی. آن‌جا که او، معلم زبان سال ۱۳۳ دبیرستان بوذرجمهری بوشهر، وقتی از دفتر حضوروغیاب، اسامی دانش‌آموزان را می‌خواند، خطاب به من می‌گفت: «کدام بخش یا روستا هستی؟» و من گفتم: «خورموج.» و چه‌قدر خوشحال شد که خورموج فرهنگش با فایز و دوبیتی‌های دردمندش همواره در وجود من جاری و چه زیبا که به تشریح درد و فراق‌ها پرداخته که بعد از او مفتون از نقطه‌یی دیگر سر از دوبیتی و رباعی درآورد. سه سال بعد من، نامه‌یی از آتشی به تاریخ ۲۰ دی ۱۳۳۷ دستم رسید که هنوز وقتی می‌خوانمش نه‌تنها به معلمی او، که به شاگردبودن او هم افتخار می‌کنم:

«برادر عزیز!

چندی است که نامه‌ی تو را خوانده‌ام، ولی در اثر گرفتاری زیاد به‌خاطر جشن ۲۱ آذر که در حدود یک ماه مدرسه هم نمی‌رفتم نتوانستم جواب بگویم. امیدوارم این سهل‌انگاری را به

بی‌علاقگی تعبیر نکنی؛ زیرا می‌دانی من به تمام دانش‌آموزانم ارادت دارم؛ خصوصا تو که با من بیش‌تر سمت دوستی و برادری داشته‌یی.

من هنوز در همان دبیرستان پهلوی تدریس می‌کنم و گرچه می‌خواستند دروس کلاس‌های دبیرستان سعادت را به من بدهند، ولی تا هنوز قبول نکرده‌ام و راحت‌ترم. البته اطلاع داری از نظامت هم استعفا داده‌ام؛ زیرا خیلی خسته بودم. آقای گنجو هنوز خورموج هستند.

انتظار دارم در دانشسرا با جدیت تمام موفقیت کسب کنی و بتوانی معلم شایسته‌بی باشی؛ زیرا می‌دانی که معلمی غیر از مشاغل دیگر است که اطلاعاتی سطحی و کلی برای آن‌ها کافی باشد؛ بلکه باید بر خیلی رموز روحی و فکری مسلط و محیط باشی تا بتوانی استعدادها و تصورات دانش‌آموزان را بفهمی و آن‌ها را هدایت کنی! مطالعه‌ی خارجی زیاد داشته باش! از وضع خودت و چگونگی دانشسرا برایم بنویس.
قربانت / منوچهر آتشی»

با مرور آن نامه توی ذهنم، ناگهان صدای آتشی را در آخرین دیدارمان در آبان ۱۳۸۴ می‌شنوم که «چندوچونی با فایز» را برایم می‌خواند:
چه می‌گوییم؟ عمو فایز!
پری که هیچ

حتی دیو هم رفته‌ست از افسانه‌های روزگارِ ما

و افسانه...

- چه گفتم باز؟ -

کدام افسون؟

وگر افسانه، حتی نیست

که شب‌های سیاهِ قطبیِ ما را کند کوتاه

شکایت نیست

- که شوریدگیِ مُرده‌ست -

محبت نیست

چراکه مهرورزی، روسپی‌بازی است

و این، گویا به قانونِ پری ننگ است

حکایت هم - که چه بسیار! -

همان تکرارِ دیگرگونه‌ی رنگینِ نیرنگ است

چه سودایی؟...